



اکتبر ۱۹۱۷: امکان پیروزی

آلن بدیو/ ترجمه: صالح نجفی

در عمر کوتاه یک آدم، مشاهده پیرشدن، چروک خوردن، پلاسیدن و سپس مردن یک رخداد تاریخی همیشه تجربه تاثیرگذاری است. مردن برای یک رخداد تاریخی یعنی تقریباً عالم و آدم همه از یادت می‌برند: وقتی آن رخداد، به جای نوربخشیدن و راه‌نمودن به زندگانی توده مردم، دیگر هیچ‌جا نمودی نداشته باشد مگر در کتاب‌های تخصصی رشته تاریخ، و حتی در آن‌ها هم جلوه خاصی برایش نماند. آری، رخداد مرده در گردوغبار آرشیوها دفن می‌شود.

راستش من می‌توانم بگویم در طول زندگی‌ام، با چشمان خودم اگر نه مردن انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ را دست‌کم جان‌کندن و نفس‌های آخر آن را دیده‌ام. حتماً خواهید گفت: ای آقا، آخر شما آن‌قدر جوان نیستید و تازه، شما بیست سال پس از آن انقلاب به دنیا آمدید. با این همه، این انقلاب سرگذشت زیبایی داشته! هرچه نباشد، همه‌جا حرف از صدمین سالگرد آن است.

در جواب این حرف‌ها خواهم گفت: این صدمین سالگرد، عملاً همه‌جا، محل نزاع واقعی انقلاب اکتبر را می‌پوشاند و از قلم می‌اندازد؛ چرا؟ چون، دست‌کم در شصت سال گذشته، این انقلاب در رگ میلیون‌ها انسان در سراسر کره خاکی خونِ شوق و امید جاری کرده است، از اروپا تا آمریکای لاتین، از یونان تا چین، از آفریقای جنوبی تا اندونزی. و البته که طی همین دوره انقلاب اکتبر وحشت به جان گروه‌اندک‌شمار اربابان واقعی دنیای ما، یعنی الیگارش‌های مالکان سرمایه‌های کلان، انداخته است و در عین حال بر اثر بدبباری‌های مهمی در سراسر جهان با محدودیت‌هایی مواجه شده است.

آری، آدم باید حاق واقعیت را تغییر دهد تا بتواند مرگ یک رخداد انقلابی را در حافظه مردم ممکن سازد و آن را به داستانی شوم و پر از کشت و کشتار بدل کند. مرگ یک رخداد به یاری افترازدنی عالمانه و فاضلانه حاصل می‌شود. آدم درباره‌اش حرف می‌زند، مراسم صدمین سالگردش را برگزار می‌کند، بله! منتها به شرطی که صاحب‌نظران بدین وسیله بتوانند به این نتیجه برسند: دیگر هرگز!

مایلم به یادتان آورم که این قضیه در مورد انقلاب فرانسه هم مصداق داشت. قهرمانان این انقلاب، روبسپیر و سن ژوست و ژرژ کوئن، دهه‌های متمادی به صورت حاکمانی جبار تصویر می‌شدند، مردانی جاه‌طلب و گوشت‌تلخ که جامه آدمکش‌های حرفه‌ای به تن کرده‌اند. حتی ژول میشله (مورخ شهیر فرانسه در قرن ۱۹) که خود را هواخواه پروپاقرص انقلاب فرانسه می‌دانست قصد داشت از روبسپیر چهره‌ای دیکتاتورمآب ترسیم کند.

در ضمن باید متذکر شد میشله در روایت انقلاب فرانسه چیزی را اختراع کرد که مقدر بود به نام او به ثبت رسد زیرا مایه توفیق عظیمش شد. امروزه، حتی کلمه «دیکتاتور» در حکم ساطوری است که هر بحثی را از قرار سر جای خود می‌گذارد. لنین، مائو، کاسترو چه کاره بودند؟ و حتی چاوز در ونزوئلا یا ژان برتران آریستید در هائیتی؟ جواب: دیکتاتور. مسئله حل و فصل می‌شود.

و راست بگوییم، به همت یک نسل کامل از مورخان کمونیست، و در رأس آنها آلبر ماتیه [مورخی که تفسیر مارکسیستی از انقلاب فرانسه داشت. مرگ: ۱۹۳۲]، بود که جنبه کلی‌گرایانه و برابری‌طلبانه انقلاب فرانسه از سال‌های دهه ۱۹۲۰ قرن گذشته به بعد به معنای واقعی احیا شد. پس به لطف انقلاب روسیه در ۱۹۱۷ است که آدمی به شیوه‌ای پیکارجویانه و جان‌دوباره گرفته به لحظه بنیادین وقوع انقلاب فرانسه اندیشیده است، انقلابی که راه پیکار راستین آینده را هموار کرد، یعنی پیکار مجمع مونتانیارها [۱] در فاصله ۱۷۹۲ و ۱۷۹۴.

و این نشان می‌دهد که یک انقلاب حقیقی همواره رستاخیز انقلاب‌های پیش از خود است: انقلاب روسیه مایه رستاخیز و زندگی دوباره تمام انقلاب‌های تاریخ بوده است - کمون پاریس ۱۸۷۱، کنوانسیون روبسپیر و حتی قیام بردگان سیاه در هائیتی به رهبری توسن لوورتور، و حتی اگر بازگردیم به قرن شانزدهم، احیای قیام دهقانان آلمان به رهبری توماس مونتر، و حتی اگر به عقب‌تر برگردیم، به دوران امپراتوری روم، احیای شورش مسلحانه عظیم گلاادیاتورها و بردگان به رهبری اسپارتاکوس.

اسپارتاکوس، توماس مونتر، روبسپیر، سن ژوست، توسن لوورتور، وارنن، لیساکارای و کارگران مسلح کمون: چه بسیار «دیکتاتورهایی» که افترا خوردند و از یادها رفتند؛ و دیکتاتورهایی چون لنین، تروتسکی یا مائو تسه‌توئنگ هویت راستین ایشان را احیا کرده‌اند: قهرمانان رهایی خلق‌ها، نقطه‌های برجسته تاریخ پرمهابتی که نوع بشر را به جانب منزل مقصودی هدایت می‌کند که در آن انسان‌ها به صورت جمعی زمام امورشان را به دست خویش می‌گیرند.

امروزه، یعنی در سی یا چهل سال اخیر، از زمان پایان انقلاب فرهنگی در چین یا درست‌تر بگوییم از زمان مرگ مائو در ۱۹۷۶، شاهد تلاش سازمان‌یافته برای تحقق مرگ نظام‌مند کل این تاریخ پرمهابت بوده‌ایم. حتی خواهش بازگشت به آن تاریخ انگ محال بودن خورده است. هر روز به ما می‌گویند به زیر کشیدن اربابانمان و سازمان‌دهی فرایند جهان‌گستری که برابری را در تمامی عرصه‌ها برقرار کند چیزی نیست جز آرمانی خیال‌پرور و جنایت‌بار و میلی‌اهرمینی به دیکتاتوری خونبار. ارتشی متشکل از روشنفکران چاکرمآب و نوک‌صفت، خاصه در کشور ما فرانسه، تخصص‌شان شده افترازدن به هر پیکار و اندیشه انقلابی و دفاع سرسختانه از سلطه سرمایه‌داری و امپریالیسم بر جهان. سگ‌های نگهبان نابرابری و ستم به انسان‌های محروم از قدرت و ثروت، و ظلم به پرولتاریای بی‌دولت و کوچنده، همه جا بر سر کارند. اینان کلمه «توتالیتیر» را از خود درآورده‌اند تا برای وصف تمام نظام‌های سیاسی که از ایده برابری و برابری‌طلبی الهام گرفته‌اند به کارش گیرند.

یادمان باشد که انقلاب روسیه در ۱۹۱۷ هر چه بخواهید بود مگر واقعه‌ای تمامیت‌خواه. انقلاب اکتبر انبوه عظیمی از گرایش‌ها و جریان‌ها را تجربه کرد، تناقض‌های جدیدی را به میدان آورد، آدم‌هایی را گرد هم آورد و متحد ساخت که زمین تا آسمان با هم فرق داشتند: روشنفکران بزرگ، کارگران کارخانه‌ها، دهقانان منتهالیه توندر. فرایند انقلاب اقل‌کم دوازده سال، بین ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۹، با جنگ‌های بی‌امان داخلی و بحث‌های داغ و پرتنش سیاسی همراه بود. اصلا و ابدا نمایش یک تمامیت مطلق و به اصطلاح توتالیتیر نبود بلکه جولانگاه قسمی بی‌نظمی خارق‌العاده فعال بود که مع‌الوصف در پرتو ایده‌ای پرفروغ می‌درخشید.

انقلاب ۱۹۱۷ روسیه را به هیچ وجه نمی‌توان با دو کلمه گمراه‌کننده «دیکتاتوری» و «توتالیتیر» درک کرد و از یاد برد.

برای فهم این انقلاب، برای آنکه کوچک‌ترین تصور صحیحی از آن به دست آورید، باید بی‌چون و چرا هر آنچه را درباره آن گفته شده فراموش کنید. باید برگردیم به همان تاریخ دور و دراز بشری، باید نشان دهیم که چرا و چگونه انقلاب ۱۹۱۷ روسیه خود با همان حیات ساده‌اش و نه هیچ ویژگی دیگری بنای یادبود شکوهمندی است در تجلیل انسانیتی که هنوز پا به اقلیم وجود نگذاشته است.

از همین‌روست که می‌خواهم ابتدا داستان کوتاهی درباره تاریخ ناپیداگرانه نوع بشر بازگویم، تاریخ حیوانی به نام انسان، تاریخ این جانور عجیب و خطرناک، این حیوان مبتکر و مهیب که نامش را گذاشته‌ایم بشر و فیلسوفان یونانی در وصفش می‌گفتند: این حیوان دوپای بی‌پر. اما چرا «حیوان دوپای بی‌پر»؟ چون همه حیوان‌ها بزرگ‌جثه خاکزی چهارپایند ولی انسان جانوری دوپاست. و تمام پرنده‌ها دوپایند اما جملگی پر دارند و انسان اصلا پر ندارد. بدین‌قرار، فقط انسان حیوان دوپایی بی‌پر است. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه به راستی به دست انبوه بااهمیتی از همین دوپاهای بی‌پر به سرانجام رسید.

درباره این نوع حیوانی که ما همگی بدان تعلق داریم، سوای این داده تاریخی و فاقد وضوح که این نوع از دوپاهایی بی‌پر تشکیل شده است، چه حرف دیگری برای گفتن داریم؟

اول از همه اینکه این نوع از حیوان در قیاس با دیگر انواع عمر بسیار کوتاهی دارد، خاصه وقتی از زاویه دید تاریخ عمومی حیات در سیاره کوچک و بی‌اهمیت‌مان نظر کنیم. به هر تقدیر، عمر این نوع بیشتر از دویست هزار سال نمی‌شود، آن‌هم اگر با گشاده‌دستی حساب کنیم، در حالی که عمر پدیده هستی موجودات زنده خود بالغ بر صدها میلیون سال برآورد شده است.

عام‌ترین ویژگی این نوع نوپا از جانوران چیست؟

معیار زیست‌شناختی شناسایی یک نوع، چنانکه می‌دانید، در میان سایر ویژگی‌های نوع ما، این است که جفت‌گیری و آمیزش جنسی یک نر و یک ماده از نوع مذکور می‌تواند بارور باشد. این قضیه یقیناً به شیوه‌ای مکرر در مورد نوع بشر تصدیق شده است. آن‌هم قطع نظر از رنگ، رگ و ریشه جغرافیایی، بلندی و کوتاهی قامت، افکار و شکل سازمان اجتماعی آن آمیزش. این نکته اول.

به علاوه، و این نکته دوم است، طول عمر انسان که یک معیار مادی دیگر برای شناسایی این نوع است از قرار معلوم، گشاده‌دستانه که حساب کنیم، بعید است حالا حالاها از ۱۳۰ سال تجاوز کند. همه اینها را شما خوب می‌دانید. ولی همین دو نکته به ما رخصت می‌دهد تا به مطلبی اشاره کنیم که یقیناً خیلی ساده و با این حال، به اعتقاد من همچنان بنیادی است. از جمله برای آنکه موقعیت تاریخی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه را با وضوح هر چه بیشتر مشخص کنیم.

اول اینکه آن ماجرای کیهانی، اگر بتوان از این تعبیر برای اشاره به ظهور نوع بشر استفاده کرد، یعنی ماجرای پیدایش جانور بشری در عالم به‌واقع عمر چندانی ندارد. باز نمودن این مطلب برای خویش کار دشواری است زیرا دویست هزار

سال خود چیزی است که برای ما در پرده پنهانوری از مه و غبار ناپدید می‌شود، خاصه با توجه به حدودا صد سال اسفباری که بی‌برو برگرد ماجرای شخصی ما را در میدان زندگی محدود می‌سازند.

با این همه نباید این حرف به‌ظاهر کلیشه‌ای را از خاطر برد: در قیاس با کل تاریخ حیات در روی زمین، مدت زمان هستی نوع موسوم به «هومو ساپینس» یا «بشر اندیشه‌ورز» - اینکه ما انسان‌ها خود را به این نام می‌خوانیم به راستی لافی‌گراف است - ماجرای مشخص و بس کوتاه است. بدین‌اعتبار می‌توان به تأکید گفت که شاید ما تازه در آغاز راهیم، شاید تازه در آغاز راه این ماجراجویی مشخصیم. و ذکر این نکته لازم است برای تعیین پیمان‌های در خصوص چیزهایی که می‌توان درباره این نوع بر زبان آورد و چیزهایی که درباره فرایند تحول و سیوروت جمعی نوع بشر به اندیشه درآورد. برای مثال، دایناسورها جانوران چندان دلپذیری نبودند، لاقلاً بر اساس معیارهای نوع ما، با این حال با توجه به طول عمر نوع ما دایناسورها پیمان‌های عمری به راستی بزرگ داشتند. نباید آن را هزاران سال بلکه صدها میلیون سال محاسبه کرد. انسانی که ما می‌شناسیم باید خود را به صورت آغازی نحیف تصور کند. آغاز چه چیز؟ می‌دانید که مشارکان انقلاب فرانسه خودشان فکر می‌کردند آغاز چیزی سراپا نو به شمار می‌آیند. شاهد این مدعا: انقلابیون فرانسوی تقویم را عوض کردند. و در این تقویم جدید، سال اول خلق جمهوری فرانسه از طریق انقلابی کبیر بود. از نظر ایشان، جمهوری، آزادی، برادری و برابری تجربه‌ای نو و بی‌سابقه برای بشر بود، آن هم پس از چند هزاره حکومت استبدادی و دوام طالع نحس برای زندگی مردمان در تاریخ. و این سرآغازی بود، نه فقط برای فرانسه و فرانسویان بلکه به واقع برای کل انسان‌ها. از قضا، برای انقلابیون ۱۷۹۳، نوع بشر و فرانسه چندان فرقی نداشت. در قانون اساسی ۱۷۹۳، برای مثال تصریح شده است که هرکس در جهان مراقبت از طفلی یتیم یا پرستاری از انسانی سالمند را عهده‌دار شود باید که شهروند جمهوری خواندش. می‌بینید که اعتقاد بر این است که انقلاب نوع بشر را تغییر می‌دهد: تعریف انسان بودن دیگر همان تعریف گذشته نخواهد بود.

و انقلاب روسیه؟ خب، انقلابیون روسیه هم فکر می‌کردند انقلاب‌شان سرآغاز فصلی جدید در کتاب نوع بشر است، آغاز مرحله‌ای نو، مرحله کمونیسم، مرحله‌ای که در آن کل انسان‌ها، فراتر از کشورها و ملت‌هایشان، به ترتیبی حیات خویش را سازمان خواهند داد که از آن پس به اتفاق هم تعیین کنند چه چیز برایشان دارای ارزش مشترک است. «کمونیسم» یعنی تصدیق این حقیقت که آنچه بین همه انسان‌ها مشترک است باید بی‌وقفه موضوع تفکر، عمل و سازمان‌دهی گردد.

این از مطلب اول: که می‌داند؟ شاید نوع بشر تازه شروع کرده است به اینکه خودش باشد. و شاید از نام «انقلاب» و بالاخص از «انقلاب ۱۹۱۷» باید مرادمان این باشد: آغاز یا آغاز مجدد تاریخ نوع بشر.

مطلب دوم این است که تراز مادی بی‌چون و چرایی با خصلت زیست‌شناختی در کار است: تراز تولید مثل نوع انسان، تراز جنسیت‌یابی، تراز تولد، تراز که در آن به یک معنی ثابت شده است که ما همه عین همیم، و شاید فقط در این تراز. ولی این تراز، هرچه باشد، وجود خارجی دارد و مختصات مادی دارد. و سپس مسئله مرگ مطرح می‌شود که خود در چارچوب حدود کمابیش ثابت زمانی روی می‌دهد.

پس می‌توان، بی‌تن دادن به خطر تخطئه‌شدن، گفت نوع بشر به حیث انسان‌بودن هویتی دارد. و در تحلیل نهایی، ما هرگز، و عمد دارم که می‌گوییم «هرگز»، نباید وجود این هویت نوع بشر را از آن حیث که بشر است از یاد ببریم، قطع نظر از تفاوت‌های بی‌شماری که بالطبع در کارند و ما در ترازهای دیگر می‌کاویم‌شان، در خصوص ملت‌ها، جنسیت‌ها، فرهنگ‌ها، درگیری‌های تاریخی و ... با همه این اوصاف، بلاشک حفره‌ای وجود دارد که هویت انسان‌ها را از آن حیث که انسان‌اند تقویم می‌کند. هنگامی که انقلابیون، و از جمله انقلابیون روسیه، ندا سر می‌دادند که «انترناسیونال نوع بشر را متحد می‌سازد» (به فرانسه: «سورا لو ژانر او من»)، در واقع منظورشان این بود که نوع بشر در بنیاد خویش یکی است و یگانه است. مارکس هم گفته بود: پرولترها، کارگران، دهقانانی که اکثریت انسان‌ها را تشکیل می‌دهند تقدیری

مشترک دارند و باید تفکر و عملی مشترک بین خود قسمت کنند که تمامی مرزها را درنوردد. صاف و پوست‌کنده می‌گفت: «پرولترها وطن ندارند». و ما سخن او را چنین تعبیر می‌کنیم: وطن ایشان انسانیت است.

پرولترها این نکته را خیلی خوب می‌فهمند، همه آن جوان‌هایی که ترک یار و دیار می‌گویند و از مالی یا سومالی یا بنگلادش یا هر جای دیگر راهی می‌شوند: جوانانی که می‌خواهند طول و عرض دریاها را بپیمایند تا در محلی رخت اقامت اندازند و زندگی کنند که فکر می‌کنند زندگی کردن در آن ممکن است، چیزی که دیگر در کشورهای خودشان برایشان ممکن نیست؛ جوانانی که صدها بار خطر مرگ را به جان می‌خرند؛ جوانانی که باید به قاچاقچیان خیانت‌پیشه پول دهند؛ جوانانی که سه کشور بلکه ده کشور را زیر پا می‌گذارند، لیبی، ایتالیا، سوئیس یا اسلوانی، آلمان یا مجارستان؛ جوانانی که به سه یا چهار زبان مسلط هستند، جوانانی که از عهده سه چهار بلکه ده شغل برمی‌آیند. آری، اینان پرولتاریای بی‌وطن‌اند، پرولتاریای خانه‌به‌دوشی که هر کشوری وطن‌شان شاید بود. اینان قلب تپنده دنیای انسان امروزند، خوب می‌دانند در هر کجا که انسان هست چگونه باید زیست. برهان قاطع این دعوی‌اند که انسانیت یکی است و بین تمام ابنای بشر مشترک است.

یک برهان کمونیستی دیگر اضافه کنم. برهان‌های قاطعی برای این مدعا به دست داریم که توانایی فکری نوع بشر نیز یک توانایی ثابت است.

مسئله تا این مقطع از تاریخ نوع بشر که بین ۱۵۰۰۰ و ۵۰۰۰ سال بوده است، یک «انقلاب» بنیادین رخ داده است، انقلابی که تاکنون مهم‌ترین انقلاب در تاریخ جانور بشری بوده است. نامش را بگذاریم انقلاب نوسنگی. در مدت زمانی که چند هزار سال شمرده شده است، نوع بشر که بنا به دانش ما بالغ بر صدهزار سال قدمت دارد کشاورزی یکجانشینانه و انبارکردن غلات را در ظرف‌های سفالی اختراع کرده است و در نتیجه امکان دورریختن خوراک‌های اضافی را و در نتیجه هستی و حیات طبقه‌ای از انسان‌ها که از همین مازاد تغذیه می‌کردند و از مشارکت مستقیم در کارهای تولیدی



معاف بودند، و در نتیجه به وجود آمدن دولت و تقویت آن به دست کسانی که جنگ‌افزارهای فلزی داشتند، و در نتیجه همچنین پیدایش دستخط که در درجه اول برای شمارش تولیدکنندگان دام و تعیین مالیات برای آنان به کار می‌رفت. و در این پس‌زمینه، حفظ، انتقال و پیشرفت انواع و اقسام فنون به شیوه‌ای بس پویا به کار افتاد. آدمی شاهد پیدایش شهرهای بزرگ و نیز تجارت بین‌المللی پر قدرت از راه زمین و دریا بوده است.

با توجه به این دگرگونی که چند هزار سال پیش روی داد، هر دگرگونی دیگر به‌واقع تا اطلاع ثانوی تحولی فرعی محسوب می‌شود زیرا از یک لحاظ ما همچنان در همان مختصاتی به سر می‌بریم که در این دوران شکل گرفت. به‌طور مشخص، وجود طبقات مسلط و عاطل و باطل، وجود دولت اقتدارطلب، وجود ارتش‌های حرفه‌ای، وجود جنگ‌هایی میان ملت‌ها همه اینها ما را بیرون از دایره آن گروه‌های کوچک شکارگر-گردآوری نهاد که سابق بر آن نماینده نوع بشر بودند. ما انسان‌های عصر نوسنگی هستیم.

با این همه، این انقلاب، اگر از زاویه توانایی فکری نوع انسان بنگریم، بدین معنا نیست که ما از انسان‌هایی که پیش از انقلاب نوسنگی می‌زیستند برتریم. کافی است یادمان بیفتد به وجود نقاشی‌های دیواری نظیر نقاشی‌های غار شووه (Chauvet) در جنوب فرانسه که قدمتی سی و پنج هزار ساله دارند، برمی‌گردند به دورانی که به احتمال فراوان فقط گروه‌های کوچک گردآوری شکارگر در زمین می‌زیستند، بسیار پیش از وقوع انقلاب نوسنگی. نفس وجود این نقاشی‌ها به تنهایی گواهی می‌دهد توانایی جانور بشری برای تامل و تعمق و آرمان‌پردازی و نیز تبحر این حیوان در مسائل فنی دقیقاً مثل امروز بوده.

بنابراین نه فقط در تراز زیست‌شناختی و مادی است که هویت نوع بشر، در سراسر تاریخ ماجراجویی‌اش، باید تصدیق شود بلکه بدون تردید در تراز توانایی‌های فکری‌اش نیز. این یگانگی بنیادین، این «همسانی» زیست‌شناختی و ذهنی همواره مانع اساسی در برابر نظریه‌هایی بوده است که مدعی‌اند نوع بشر دیگر آن نیست که قبلاً بود، نظریه‌هایی که

می‌گویند زیرگونه‌های از بیخ‌وبن متفاوتی وجود دارند که عموماً نژادها خوانده می‌شوند. نژادپرستان، چنانکه می‌دانید، همواره از روابط جنسی، چه رسد به ازدواج، بین اعضای نژادهای به چشم ایشان برتر و نژادهای به ادعای ایشان پست‌تر وحشت داشته و آن را قدغن کرده‌اند.

نژادپرستان قانون‌های خوفناکی وضع کرده‌اند تا سیاهان هیچ‌وقت دستشان به زنان سفیدپوست نرسد یا دست یهودیان هیچ‌وقت به زنان مثلاً نژاد آریایی. پس این ظلم آشکار در تاریخ جریان‌های نژادپرست در حقیقت می‌کوشید آن امر بدیهی را نفی کند، یعنی وحدت ازلی نوع بشر را. ضمن اینکه آن ظلم گسترش یافته و دامان دیگر تفاوت‌ها نظیر تفاوت‌های اجتماعی را هم گرفته است. آدم خیلی خوب می‌داند که «در نهایت» زنی که به طبقه مسلط تعلق دارد نباید ازدواج کند با مردی از طبقات کارگر، حتی پیوند جنسی هم نباید با مردان کارگر برقرار کند، چه رسد به اینکه فرزندی از آنها به دنیا آورد. اربابان نباید با بندگان و دیگر فرودستان تولید مثل کنند. جور دیگر بگوییم: با همه این‌ها دوره‌های درازی در کار بوده‌اند که پافشاری روی وحدت بنیادی نوع بشر موجب رسوایی و ننگ اجتماعی می‌شد.

انقلاب روسیه در ۱۹۱۷، در پی انقلاب فرانسه، می‌خواست حاکمیت برابری خواهانه نوع بشر را تا ابد مستقر سازد.

البته بی‌تردید اساسی‌ترین نکته در زمانه ما مربوط می‌شود به سازمان‌دهی اجتماعی مسلط. سازمان‌دهی اجتماعی مسلط (و البته «مسلط» برای وصف میزان سلطه و سیطره آن تکافو نمی‌کند) که امروزه مهار کل ماجرای نوع بشر را به دست گرفته، مهار تمامیت فضای کره خاکی را، سامانی است که سرمایه‌داری نام گرفته است: این اسم خاص نظامی است که صورت‌های هیولانوش نابرابری را سازمان می‌دهد و بنابراین صورت‌های وحشتناک دیگربودگی در چارچوب اصل وحدت نوع بشر، اصلی که نوع بشر در چارچوبی به غیر از نظام کنونی می‌تواند خواستار برقراری‌اش شود.

آمارهای مشهوری در این باره هست که زبانزد عام و خاص است ولی من اغلب تکرارشان می‌کنم چون دانستن‌شان واجب است. و راستش می‌توان این موضوع را در یک جمله خلاصه کرد: جرگه بسیار کوچکی از مالکان سرمایه زمام

امور کل سیاره خاکی را به دست گرفته و میلیون‌ها انسان سرگردان در سراسر جهان را به حال خود رها کرده‌اند، میلیون‌ها انسانی که در جست‌وجوی مکانی برای کار کردن، تهیه غذا برای خانواده و رفع نیازهای ابتدایی‌اند و عملاً امکان بقای ساده هم از ایشان سلب شده است.

خوب، شاید این نشان دهد که بشریت تازه در آستانه آغاز هستی تاریخی خودش ایستاده است. بگذارید از آنچه گفتیم چنین استنباط کنیم که انسانیت واقعی مادام که این شکل از سازمان‌دهی تسلط دارد، در تراز آنچه انسانیت عملی به شمار می‌آید، هنوز زیاده از حد ضعیف است. اینکه انسانیت کماکان در عصر نوسنگی، به سر می‌برد بدین معناست: هنوز که هنوز است نمی‌توان گفت نوع بشر بر اساس آنچه تولید می‌کند و آنچه می‌کند و شکل سازمان‌دهی‌اش، در اوج وحدت بنیادی خویش قرار دارد. شاید هستی تاریخی نوع بشر عبارت باشد از آزمودن و به تحقق‌رساندن تمثال‌هایی از هستی و حیات جمعی که در اوج اصل وحدت بنیادی انسانیت خواهند بود. شاید ما تازه در مراحلی به سر می‌بریم که آزمایشی‌اند و در تکاپوی نزدیک‌شدن به این پروژه‌اند.

سارتر یک بار در مصاحبه‌ای گفت اگر روزی معلوم شود نوع بشر توان آن ندارد که کمونیسیم را به تحقق رساند - این در دورانی بود که، اگر بتوان این‌طور گفت، این واژه نادرست به کار می‌رفت - آنگاه می‌توان گفت نوع بشر به خودی خود هیچ امتیازی نسبت به مورچه‌ها یا موش‌های کور ندارد. به وضوح می‌توان دید منظورش از این حرف چه بود - اقتصاد جمعی سلسله‌مراتبی مورچه‌ها به عنوان الگوی سازمان‌دهی جابراکه و استبدادی شهرت دارد - منظور سارتر این بود که اگر از بالا به تاریخ نوع بشر نظر کنیم و معتقد باشیم انسان می‌تواند و باید در اوج وحدت بنیادینش سازمانی اجتماعی خلق کند، یعنی از روی آگاهی بر وحدت اساسی نوع خود پای بفشارد، آنگاه شکست کامل این پروژه نوع بشر را به مرتبه حیوانی در کنار سایر حیوان‌ها بازخواهد گرداند، حیوانی که همچنان تابع قانون تنازع بقاست، قانون رقابت افراد و پیروزی قوی‌ترین‌ها.

جور دیگر بگوییم. می‌توان تصور کرد که قطعاً باید در قرن‌های جاری یا اگر لازم باشد در هزاره‌های بعدی، آن هم با ابعادی که نمی‌توانیم تعیین کنیم، انقلاب دومی پس از انقلاب نوسنگی در کار باشد: انقلابی که به لحاظ اهمیتش نقطه اوج انقلاب نوسنگی خواهد بود، منتها انقلابی که در سایه نظم درخور سازمان درونی جامعه وحدت‌آزلی نوع بشر را از نو برقرار خواهد کرد. انقلاب نوسنگی وسایل بی‌سابقه‌ای برای حمل‌ونقل، زندگی، زدو خورد و دانش‌اندوزی به نوع بشر ارزانی داشته، اما نه تنها به وجود نابرابری‌ها، پایگان‌ها و نمادهای خشونت و قدرت که بر اثر این انقلاب ابعادی بی‌سابقه یافته خاتمه نداده است بلکه از برخی جهات به آنها دامن هم زده است. این انقلاب دوم - اجازه دهید اینجا تعریفی بسیار عام از آن به دست دهیم، زیرا اگر بتوان گفت ما در ترازوی ماقبل سیاسی قرار داریم - وحدت نوع بشر را از نو برقرار خواهد کرد، این وحدت تردیدناپذیر را، این قدرت تعیین سرنوشت خویش را. وحدت نوع بشر دیگر صرفاً امری واقع (فاکت) نخواهد بود که باید به یک معنی بدل به هنجار شود، انسان و ادار خواهد شد انسانیت درخور خویش را تأیید کند و به تحقق رساند نه اینکه، برعکس، کاری کند که انسانیتش در هیئت تفاوت‌ها، نابرابری‌ها و انواع و اقسام چندپارگی‌ها اعم از ملی و مذهبی و زبانی و ... به ظهور برسد. انقلاب دوم انگیزه پشت نابرابری ثروت و شکل‌های زندگی را از بین خواهد برد، انگیزه‌ای که اگر وحدت بنیادی نوع بشر را در نظر گیریم به راستی مجرمانه و جنایت‌بار است.

می‌توان گفت از انقلاب فرانسه ۹۴-۱۷۹۲ به بعد، همواره شاهد کوشش‌ها برای برقراری برابری واقعی بوده‌ایم، تحت نام‌های گوناگون: دموکراسی، سوسیالیسم، کمونیسم. و نیز می‌توان یادآور شد که پیروزی موقت جرگه‌سالاری جهان‌گستر سرمایه‌دارانه در حال حاضر مانعی در راه ثمردادن این کوشش‌هاست، ولی گمان می‌رود این مانع موقت است و اگر آدم به طور طبیعی خود را در مقیاس وجود وحدت نوع بشر به حیث بشریت خویش در نظر گیرد آنگاه متوجه می‌شود شکست آن کوشش‌ها هیچ چیز را ثابت نمی‌کند. چنین مسئله‌ای را نمی‌توان با انتخابات بعدی حل‌ورفع

کرد - اصلا هیچ چیز به این وسیله حل و رفع نمی‌شود - این مسئله در مقیاس قرون رفع‌شدنی است. اساسا در این باره هیچ نمی‌توان گفت جز اینکه «ما شکست خورده‌ایم، باشد، مبارزه را ادامه دهیم.»

با این همه، و این نکته ما را به واریسی هرچه دقیق‌تر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه راه می‌نماید، شکست داریم تا شکست. بدین قرار، تز من این است: «انقلاب روسیه، نخستین بار در کل تاریخ، نشان داده است که پیروشدن ممکن بود.» همیشه می‌توان گفت در درازمدت، تا واپسین دهه‌های قرن گذشته، انقلاب شکست‌خورده است. اما انقلاب اکتبر در حافظه تاریخی ما تجسد یک حقیقت مهم بوده است، باید باشد، اگر نه تجسد پیروزی، دست‌کم تجسد امکان پیروزی. بگوییم انقلاب روسیه امکان‌انسانیتی را نشان داده است که با حقیقت خود به آشتی رسیده است.

اما سروکار ما اینجا دقیقا با چه نوع پیروزی است؟

مسئله زیربنای اقتصادی دولت‌ها خیلی دیر، فوق فووش چند قرن است که، در کانون مباحثات سیاسی قرار گرفته است. بر این اساس می‌توان تأکید کرد یا حتی ثابت کرد که پس پشت فرم دولت (خواه قدرت شخصی خواه دموکراسی) همان سازمان ظالمانه یا تبعیض‌آمیز اجتماعی همیشگی به‌طور کامل جا خوش کرده است: در این شکل از سازمان‌دهی، مهم‌ترین تصمیم‌های دولت‌مدار همواره معطوف‌اند به حراست از مالکیت خصوصی بدون هیچ حد و مرز مشخص، انتقال مالکیت در خانواده‌ها، و مهم‌تر از همه حفظ نابرابری‌های به راستی هیولاشی که در این نظام اموری طبیعی و ناگزیر قلمداد می‌شوند.

در کشور ما که کشوری ممتاز است و به دموکراسی عالی خود می‌نازد، می‌دانیم که ده درصد جمعیت مالک بیش از پنجاه درصد کل دارایی‌های مملکت است! این را هم می‌دانیم که بیش از نیمی از جمعیت در واقع مالک هیچ چیز نیستند. اگر وضعیت را در مقیاس کل جهان در نظر بگیریم، وضع خراب‌تر از اینهاست: حدودا صد نفر هستند که اموال‌شان مساوی است با اموال سه میلیارد نفر. و بیش از دو میلیارد انسان در جهان اصلا مالک هیچ چیز نیستند.

وقتی مسئله مالکیت خصوصی و نابرابری‌های هیولوش ناشی از آن روشن‌تر گردید، کوشش‌های انقلابی برای برپاکردن نظمی دیگر پا گرفت، همانند کوشش‌های کسانی که فقط قدرت سیاسی را دخیل می‌دانند. هدف این کوشش‌ها تغییر کل جهان اجتماعی بود: برقرار ساختن نوعی برابری واقعی. پیکارگران می‌خواستند رهبری جامعه به دست کارگران و دهقانان بیفتد، به دست فقیران و محرومان، به دست تحقیرشدگان. سرود این قیام‌ها «انترناسیونال» نام گرفت. جان کلامش این بود: «ما هیچ‌ایم، بیایید اکنون همه باشیم». کل قرن نوزدهم مَهر شکست‌های غالباً خونبار کوشش‌هایی را بر جبین دارد که چنین هدفی را دنبال می‌کردند. کمون پاریس، با سی هزار جان‌باخته‌اش روی سنگفرش خیابان‌های پاریس همچنان باشکوه‌ترین واقعه در میان این شکست‌ها و ناکامی‌هاست. کمون تحت نام «کمون» قدرتی برای طلبانه ابداع کرده بود. ولی پس از چند هفته ارتش دولت مرتجع ورسای وارد پاریس شد و هرچند مردم پاریس در محله‌های مختلف شهر جانانه مقاومت کردند، قوای ارتش کارگران شورشی را قتل‌عام کردند و میلیون‌ها شورشی را حبس و تبعید کردند. این شکست آیین‌های تشییع خود را ادامه داد.

سپس نوبت می‌رسد به یادآوری کوشش بعدی: وقتی عمر انقلاب روسیه فقط یک روز بیشتر از کمون پاریس شد، یعنی هفتاد و دو روز پس از پیروزی انقلاب، لنین، رهبر آن، بنا کرد به رقصیدن در هوای برفی. لنین خوب می‌دانست که صرف‌نظر از دشواری‌های هول‌انگیز پیش روی انقلاب، از بختک شکست‌های بی‌درپی رهیده بودند!

چه اتفاقی افتاده بود؟

اول، در فاصله سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۵ شاهد فرایند مهم ضعیف‌شدن دولت مستبد مرکزی روسیه‌ایم که بی‌محابا درگیر جنگ بزرگ (۱۹۱۴-۱۹۱۸) شد. در فوریه ۱۹۱۷، انقلاب دموکراتیک کلاسیکی روی می‌دهد که دولت مستقر را سرنگون می‌کند. در اینجا هیچ چیز تازه‌ای رخ نداده است: کشورهای بزرگی چون فرانسه و بریتانیای کبیر و آلمان تا آن زمان رژیم‌های پارلمانی و متکی به انتخابات و آرای عمومی بنا کرده بودند. به یک معنی، وضعیت روسیه به

لحاظ حکومت جابرانه تزار و قدرت آریستوکراتیکی زمین‌دارانش مصداق دیرآمدگی بود. اما این انقلاب دموکراتیک نهضت انقلابی را متوقف نکرد. در روسیه سال‌های سال گروه‌های بسیار فعالی از روشنفکران انقلابی در کار بودند که به چیزی بیش از تقلید کورکورانه از دموکراسی‌های غربی نظر داشتند. طبقه کارگری نوپا و جوان در کار بود که تمایل فراوانی به شورش داشت و اتحادیه کارگری محافظه‌کاری هم نبود که بر آن نظارت داشته باشد. و توده عظیمی از دهقانان ستم‌دیده و مستضعف و به علت وقوع جنگ، ده‌ها هزار سرباز و ملاح مسلح که از این جنگ متنفر بودند، حق هم داشتند: معتقد بودند این جنگ در درجه اول تابع منافع امپریالیستی فرانسه و بریتانیای کبیر است، به زیان آلمانی‌ها که بلندپروازی‌های امپریالیستی کمتری داشتند و سر آخر یک حزب انقلابی استوار و سرزنده که پیوندهای بسیار محکمی با کارگران داشت. این حزب را حزب بلشویک نامیدند.

بحث‌های داخلی این حزب بسیار داغ و اساسی بود و با این حال بلشویک‌ها از دیگر حزب‌ها منضبط‌تر و فعال‌تر بودند. در رأس حزب، کسانی چون لنین یا تروتسکی بودند، مردانی که فرهنگ پر قدرت مارکسیستی را با تجربه طولانی پیکار ترکیب کرده بودند و فکر و ذهنشان پر بود از درس‌های کمون پاریس. و سرانجام و بالاتر از همه سازمان‌های خلقی و مردمی محلی در کار بود که همه جا خلق شده بودند، در شهرهای بزرگ، در کارخانه‌ها؛ این سازمان‌ها در تکاپوی انقلاب اول خلق شدند اما اهداف خاص خود را داشتند: آنها سر آخر به این مطالبه اساسی برگشتند که قدرت و تصمیم‌های اصلی باید به این انجمن‌ها و شوراها تفویض شود و نه به دولت‌مردانی سست‌عنصر و مرکز‌نشین که همچنان از دنیای روسیه قدیم حمایت می‌کردند. این سازمان‌ها «سویت‌ها» نام گرفتند: شوراها. ترکیب نیروی منضبط حزب بلشویک و شوراها مبتنی بر دموکراسی توده‌ای (Soviets) کلید فهم انقلاب دوم است که در پاییز ۱۹۱۷ به وقوع پیوست.

آنچه در این مقطع از تاریخ نوع بشر منحصر به فرد است دگرگونی انقلاب است: انقلابی که هدفی جز تغییر رژیم سیاسی، جز تغییر فرم دولت، ندارد تبدیل می‌شود به انقلابی سراپا دیگرگون که هدفش تغییر سازمان‌دهی کل جامعه است،

انقلابی که می‌خواهد جرگه‌سالاری اقتصادی را درهم شکند، انقلابی که دیگر تولید صنعتی و کشاورزی را به مالکیت خصوصی یک اقلیت کم‌شمار وانمی‌گذارد، انقلابی که می‌خواهد زمام تولید را به دست تمام کسانی بسپارد که کار می‌کنند، انقلابی که می‌کوشد تولید را به مدیریت قاطع ایشان محول کند.

حواس‌مان باشد، این پروژه مورد نیاز بود و انقلابیون برای تحقق آن دست به سازمان‌دهی زدند، پروژه‌ای که بعدها در توفان سهمگین انقلاب روسیه بدل به چیزی واقعی شد، در توفان تسخیر قدرت، جنگ داخلی، محاصره دریایی، ممنوعیت ورود و خروج، مداخله قوای خارجی. ایده عام همه اینها قادر بود پیروز شود زیرا این ایده، به شیوه‌ای آگاهانه و داوطلبانه، یقیناً در اکثریت اعضای حزب بلشویک حضور داشت اما آغاز آن برمی‌گشت به آخر تابستان ۱۹۱۷، در اکثریت شوراها و بالاخص در مهم‌ترین آنها، یعنی شورای پایتخت، شورای پتروگراد.

یک نمونه چشمگیر، از بهار ۱۹۱۷، در برنامه عمومی گنجانده شد. برنامه‌ای که لنین در بین اعضای حزب پخش کرد تا بحث‌ها همه جا در کشور داغ شود. تمام مؤلفه‌های این برنامه، تمام اجزای این منظومه تصمیم‌های ممکن، معطوف بود به ایده یک انقلاب کامل و فراگیر در تمام چیزهایی که از عصر نوسنگی تا هم‌اکنون وجود داشته است (بنگرید به تزهای آوریل لنین).

بر پایه این زیربناها و با گذر از مصائب و مشقات عظیمی که ناشی از وضعیت خاص روسیه بود، در اکتبر ۱۹۱۷ شاهد آغاز نخستین پیروزی انقلابی مابعد انقلاب نوسنگی در کل تاریخ نوع بشر بودیم؛ به بیان دیگر، انقلابی که بنای قدرتی را نهاد که هدف مصرحش زیر و زبرکردن تمام بنیان‌های کهن و سنتی تمام جوامعی بود که وانمود می‌کردند «مدرن» اند؛ یعنی دیکتاتوری پنهان کسانی که مالک اسباب و ترتیبات مالی تولید و مبادله‌اند. انقلابی که «پی مدرنیته‌ای نو» را می‌ریزد. و اسم عام این نوآوری مطلق «کمونیسم» بوده - و تا جایی که عقل من قد می‌دهد، کماکان «کمونیسم» است. تحت این نام بوده است که میلیون‌ها انسان در جهان، انسان‌هایی از هر قماش، ابتدا توده‌های خلق



اعم از کارگر و دهقان و سپس روشنفکران و هنرمندان، با شور و شوقی متناسب با خواهش کین جویی به استقبال آن چیزی رفته‌اند که پس از تمامی شکست‌های کمرشکن و جانکاه قرن قبلی شکل گرفت. اینک لنین قادر بود اعلام کند که عصر انقلاب‌های ظفرنمون فرارسیده است.

بی‌گمان می‌توان مشاهده کرد که از اوایل دهه ۱۹۳۰ فرایندی دیگر آغاز می‌شود، فرایندی که به طور مشخص در ۱۹۲۹ و با رهبری سازش‌ناپذیر استالین پا می‌گیرد: شعار تفویض «تمام قدرت به شوراها»، با تدوین اولین برنامه پنج‌ساله، جایش را می‌دهد به شعار تفویض «تمام قدرت به تلفیق کامل حزب کمونیست و دولت مرکزی» و این فرایند به محو کامل قدرت شوراها می‌انجامد.

اما قطع نظر از این دگردیسی‌های روی‌داده در این ماجرای بی‌سابقه و قطع نظر از وضعیت حاضر که در آن باندهای نوسنگی معاصر زمام امور را در سراسر کره خاکی به دست گرفته‌اند، می‌توانیم مطمئن باشیم که پیروزی جهانی مابعد نوسنگی امکان‌پذیر است. می‌دانیم که چنین جهانی می‌تواند وجود داشته باشد و بنابراین باید وجود داشته باشد. و از همین رو می‌دانیم که سلطه کنونی سرمایه‌داری بر جهان هرگز صرفاً پسرقتی بدون فایده یا آینده نیست. انقلاب کمونیستی اکتبر ۱۹۱۷ تا همیشه به ما می‌فهماند که در مقیاس زمانی آینده بشریت و به رغم ظواهر ناپایدار، سرمایه‌داری غره سلطه‌جو همین حالا و تا ابد تاریخ مصرفش به اتمام رسیده است.

پی‌نوشت:

«[۱] مونتانیار» در زبان فرانسه به معنای کوه‌نشین یا کوهنورد است و نام اعضای گروهی سیاسی در جریان انقلاب فرانسه است که در بلندترین نیمکت‌های مجمع ملی می‌نشستند و رادیکال‌ترین گروه و بالطبع مخالف جدی ژبروندن‌های میانه‌رو بودند. بدین اعتبار، می‌توان ایشان را صدرنشینان یا رأس‌نشین‌ها نامید. — م

منبع: Crisis & Critique